

فلسفه و آینده

رضا داوری*
دانشگاه تهران

چکیده

در این مقاله اظهار شده است علم و فرهنگ و تکنولوژی و به‌ویژه سیاست نمی‌تواند از فلسفه جدا و بی‌نیاز باشد. علم بدون فلسفه، چنان‌که دکارت گفت مانند درخت بی‌ریشه است و علم به عنوان میوه همواره به فلسفه به عنوان ریشه نیاز دارد. گروه‌های مختلفی در دوران معاصر از قبیل پوزیتیویست‌ها و نحله‌های دیگر سعی کرده‌اند نیاز علم به فلسفه و به‌ویژه نیاز سیاست به فلسفه را انکار کنند. اما کوشش آن‌ها موفق نبوده است و حتی فلسفه پست مدرن پایه‌های متافیزیکی متناسب خاص خود را دارد. تفکر فلسفی همواره در گذشته پایه تمدن و فرهنگ بشری بوده است و در آینده هم خواهد بود.

کلیدواژه‌ها: فلسفه، آینده، تجدد، پست مدرن، پوزیتیویسم.

Philosophy and Future

Reza Davari, Ph.D.

Professor, Department of Philosophy

Tehran University

Abstract

In this article it is claimed that science, culture, technology and especially politics can not be considered as separate and independent from philosophy. Science without philosophy, as Descartes pointed out, is like a tree without roots, and science as the fruit is always in need of philosophy. In contemporary period, many philosophers such as positivists and other philosophical doctrines have tried to deny the dependence of science or politics on philosophy to no avail. Even Postmodernism has its roots in metaphysical ideas. Philosophical thought has always been and will be the basis of civilization and culture.

Keywords: Philosophy, future, modernism, postmodernism, positivism.

دکترای فلسفه از دانشگاه تهران، استاد گروه فلسفه، عضو پیوسته فرهنگستان علوم.

فرانسیس بیکن در صدر تاریخ جدید می‌گفت کار مهم پیش‌بینی است. اگوست کنت هم بر این نظر بود اما پیش‌بینی علمی را با پیشگویی اشتباه نباید کرد. اتفاقاً پیش‌بینی علمی هم با پشتوانه تفکر فلسفی ممکن می‌شود. برای روشن شدن این مطلب باید ببینیم که حدود این پیش‌بینی چگونه معلوم می‌شود و حد پیش‌بینی علمی کجا است. اصلاً چرا فرانسیس بیکن گفت کار علم پیش‌بینی است؟ پیش از این می‌گفتند کار علم ادراک موجودات است. علم را وقتی پیش‌بینی دانستند که در فلسفه و دید کلی آدمی تحولی پدید آمد. اکنون وقتی راجع به جهان آینده بحث می‌کنیم در واقع، می‌خواهیم بگوییم چه جهانی را می‌توانیم بسازیم. اما بشر همواره و همیشه تاریخ را طراحی نمی‌کرده است. این بشر جدید و متجدد است که شأن خود را تغییر دادن جهان می‌داند. یعنی بشر نظر و تلقی دیگری نسبت به خود و به همه چیز پیدا کرده و موجودات را متعلق علم و تصرف خود تلقی کرده است. این تغییر، اساس فلسفه جدید است. اگر این فلسفه، یعنی این تغییر نبود جهان جدید و علم تکنولوژیک به وجود نمی‌آمد. وقتی فرمودید که درباره «فلسفه در جهان آینده» چیزی بگوییم، فکر کردم که آیا می‌توان بدون اطلاع از نسبت فلسفه با جهان کنونی و جهان گذشته درباره فلسفه جهان آینده بحث کرد؟ بعد به‌نظم رسید که شاید منظور این بوده است که راجع به فلسفه در جهان آینده بحث کنیم یا ببینیم فلسفه با جهان آینده چه می‌کند. آیا فلسفه نسبتی با جهان آینده دارد؟ در این جهان، فلسفه چه جای خواهد داشت؟ آیا فلسفه دگرگون می‌شود و جهان آینده را دگرگون می‌کند و به صورتی دیگر می‌سازد و قوام می‌دهد؟ یا این که می‌خواهیم با تحقیق در این که فلسفه در یونان و قرون وسطی و در دوره جدید چه بوده و چه وضعی داشته است، حدس بزنیم که فلسفه در آینده چه صورتی خواهد داشت؟ نظر من هیچ وقت این نبوده است و همیشه سعی کردم - و البته این سعی همیشه مقرون به موفقیت و قرین توفیق نبوده است - که بگوییم فلسفه مجموعه ظواهر و الفاظی که در کتاب‌های فلسفه وجود دارد، نیست. فلسفه گاهی در حرف‌های ساده و در حرکات، زندگی و گفت و شنود ما هم یافت می‌شود. شاید فلسفه در کاری که می‌کنیم و راهی که می‌پیماییم حضور داشته باشد. برای همه ما مشکل است که ارتباطی بین زندگی و فلسفه تصور کنیم.

ما از فلسفه‌ای که به زندگی می‌پردازد دوری می‌کنیم، انگار که آن را فلسفه نمی‌دانیم. به‌طور مثال، بعضی از ما شاید پراگماتیسم را به معنی مذموم به کار ببریم، یا پراگماتیسم را فلسفه‌ای چندان مهم تلقی نکنیم. البته من پراگماتیسم را خیلی مهم می‌دانم - لاقلاً به آن معنایی که اشاره کردم. دکارت در فلسفه خود مطالبی دارد که شاید آن‌ها را اصلاً نتوانیم بپذیریم. آن‌ها را غلط آشکار می‌یابیم و بقیه مطالبش را هم چندان مهم تلقی نمی‌کنیم. دکارت گفته است که «من فکر می‌کنم، پس هستم» من فکر می‌کنم پس هستم، یعنی چه؟ وقتی تأمل کنیم و فلسفه بخوانیم برای ما مشکل است که بلافاصله در مقابل دکارت بایستیم و بگوییم که سخن بی ربط گفته است وقتی به ساحت تفکر دکارت وارد شویم جرأت نمی‌کنیم که بگوییم «من فکر می‌کنم، پس هستم» سخن بی‌اهمیتی است. «من فکر می‌کنم، پس هستم» لوازم و نتایجی فکری داشته است که لاقلاً برای من و امثال من و کسانی که بیشتر از من فلسفه اسلامی و فلسفه قرون وسطی خوانده‌اند و فلسفه یونان را می‌شناسند و درست بگوییم برای جهان مدرن اهمیت داشته است و دارد. در طرح دو جوهر متباین و متمایز می‌توان تشکیک کرد و حقیقتاً جای چون و چرا هم دارد. این هم که می‌گوید نفس و بدن دو چیز متباین هستند با مشکلات نظری بسیار مواجه می‌شود. بعضی از قدمای ما این مطلب را نمی‌پذیرفتند و برخی هم پذیرفته بودند که «ماده» چیزی است و «روان» چیز دیگری است. راستی این مطالب با زندگی چه ارتباطی دارد؟ دکارت و گالیله با تاریخ چه پیوند و ارتباطی داشتند و برای مردمی که بعد از ایشان آمدند چه آوردند؟ شما بلافاصله

به من جواب می‌دهید که آیا نمی‌دانم فیزیک با عالم کنونی چه نسبتی دارد اصلاً سؤال این نیست. تکلیف فیزیک معلوم است. علوم به اصطلاح پایه شامل ریاضیات، فیزیک، شیمی و بیولوژی است، و مقصود از علوم پایه، پایه و اساس تکنولوژی است. حقیقت این است که این‌ها علوم پایه تکنولوژی نیستند، بلکه عین تکنولوژی‌اند. جوهر آن‌ها تکنیک و تکنولوژی است، نه اینکه این‌ها علوم پایه باشند. ما فکر می‌کنیم اول فیزیک و بعد تکنولوژی به وجود آمده است، اما هم از حیث تاریخی و هم از حیث ذات تکنولوژی مقدم بر فیزیک است، فیزیک مقدم بر تکنولوژی نیست. فیزیکی هم که مقدم بر تکنیک بود با فیزیک گالیله تفاوت داشت. در واقع آن فیزیک به تاریخ فلسفه پیوست و جزیی از تاریخ فلسفه شد. شما می‌دانید گالیله فیزیکدان و مؤسس فیزیک است. جهان ما نیز جهان فیزیک و جهان مبتنی بر علم فیزیک است. من هم می‌دانم که گالیله فیزیکدان است، اما یک جمله از گالیله وجود دارد که فیزیک او بدون آن جمله نمی‌توانست پدید آید و آن جمله این بود: «خدا جهان را با قلم ریاضی آفریده است». معنی آن این است که این عالم، عالم ریاضی است، عالمی است که طرح ریاضی دارد و پذیرای طرح ریاضی است با افکندن طرح ریاضی بر این عالم می‌توان آن را تحت نظارت و تصرف در آورد. گالیله فیلسوف و بنیان‌گذار مدرنیته است. دکارت هم فیلسوف و بنیان‌گذار مدرنیته است و در این بنیان‌گذاری شاید سهمی بیشتر ازس گالیله داشته باشد. من نمی‌خواهم در مورد دکارت و گالیله و بیکن بحث کنم. فقط اشاره کردم که اگر می‌گویید ارتباط فلسفه با زندگی ما و با عالمی که در آن زندگی می‌کنیم چیست، بگویم این طرحی که شما نام آن را «تجدد» و تاریخ سیصد ساله یا چهارصد ساله (با ملاک‌های مختلف می‌توانید مدت این تاریخ را کم و یا زیاد کنید) می‌گذارید، یک طرح فلسفی است و در فلسفه پدید آمده است. اگر فلسفه نبود عالم جدید با علم و تکنولوژی و سیاستش به وجود نمی‌آمد. این قضیه از کجا معلوم می‌شود؟ این امر در همه جا ظاهر است؛ حتی آن را در فلسفه پست مدرن می‌توان دید. وقتی پست مدرن نظام مدرنیته را نقد می‌کند چه چیزی را نقد می‌کند؟ مدرنیته را چگونه نقد می‌کند؟ فعلاً کاری به منتقدان رمانتیک مدرنیته نداریم که معتقدند تکنولوژی آمده و محیط زیست را آلوده کرده و روابط مهر و محبت را برهم زده است و ... نقد پست مدرن، نقد دیگری است. در اندیشه پست مدرن آثار دنیای مدرن نقد نمی‌شود بلکه از مبانی مدرنیته پرسش می‌شود. مبانی مدرنیته مبانی فیلسوفان است. این مبانی را صنعتگران و سوداگران نیآورده‌اند. سن سیمون معتقد بود که باید ادیبان، شاعران، و فیلسوفان را در کشتی گذاشت و در دریا غرق کرد زیرا که به وجودشان نیازی نیست. عیب کار سن سیمون این بود که خود او اولین کسی است که می‌بایست در کشتی می‌نشست. اما اگر چنین واقعه‌ای متحقق می‌شد، اصلاً آن چیزی که سن سیمون می‌خواست به وجود نمی‌آمد و متحول نمی‌شد. سن سیمون مجله‌ای به اسم «گلوب» چاپ کرد او استاد آگوست کنت و بنیان‌گذار پوزیتیویسم بود و با این که متفکر درجه اول نبود در امر جهانی شدن علم و تمدن غربی سهمی داشت. نقد مدرنیته در واقع نقد مبادی و مبانی فلسفه مدرن است، گویی مدرنیته، با عقل و نظم و بوروکراسی و سیاست و اقتصاد و تکنولوژی و تعلیم و تربیتش ریشه‌ای دارد و این ریشه نیز فلسفه‌ای است که آن را زاید و بی‌حاصل می‌دانستند و اکنون خود فیلسوفان هم آن را مورد تشکیک قرار داده‌اند. اکنون که نزاع میان نقادان مدرنیته و مدافعان آن گرم است، چه شما پست مدرن باشید و مدرنیته را نقد کنید چه این که از مدرنیته دفاع کنید به فلسفه پرداخته‌اید، یعنی شما فیلسوفی کرده‌اید و مثلاً دانسته و ندانسته، از اصول مدرنیته در مقابل تعرضاتی که به آن می‌شود دفاع کرده‌اید. در زمان ما با آنچه نیچه و اخلاف او در فلسفه آوردند محرز شده است که فلسفه صرف مجموعه‌ای از مطالب انتزاعی نیست که بخوانیم و لقلقه زبان ما باشد و بعد در جایی آن‌ها را تکرار کنیم. فلسفه به یک معنی مقدم بر نظام معیشت کنونی است.

عقل معاش عالم جدید مبتنی بر عقلی است که در فلسفه دکارت ظاهر شد البته شخص دکارت کاری به عقل معاش نداشت. گالیله هم به معاش نمی‌اندیشید. اصلاً صاحب‌نظران و هنرمندان و فیلسوفان و عالمان حقیقی به معاش نمی‌اندیشند. اما عقلی هست که عقل معاش را تقویت می‌کند. افلاطون به دو عقل و شاید بتوانیم بگوییم به سه عقل قائل بود. فارابی به چهار عقل و فضیلت قائل بوده است. این‌ها به هم پیوسته است و هر کدام از آن که مقدم است مدد می‌گیرد تا به اصل برسد. ما امروز در مورد این که فلسفه با تاریخ و تمدن و روابط و مناسبات مردمان چه نسبتی دارد بحث دشواری نداریم. جامعه متجدد جامعه‌ای است که اصول فکری معینی دارد و در آن چیزهایی پذیرفته می‌شود و چیزهایی هم پذیرفته نمی‌شود. جامعه جدید امکان‌هایی در قول و فعل دارد البته بعضی امکان‌های محدود دنیای قدیم را ندارد. اگر فی‌المثل جامعه امروزی و کنونی خود را با جامعه قرون وسطی و جامعه گذشته بسنجیم درمی‌یابیم که بشر هزار سال پیش بنا بر درکی که از جهان و مبدأ جهان و عالم و آدم داشت زندگی می‌کرد. رفتار بشر امروزی نیز بر مبنای درکی است که مدرنیته از عالم و آدم دارد؛ این درک را بنیان‌گذاران مدرنیته پیشنهاد کرده‌اند و به تدریج پذیرفته شده است. «من فکر می‌کنم، پس هستم» سخنی است که در کتاب و کلاس فلسفه حرف مشکل و قابل بحث و چون و چرایی است. اما همه عالم، چه بدانند چه ندانند - و غالباً بدون این که بدانند - آن را پذیرفته است که «من فکر می‌کنم، پس هستم» یعنی این که فکر من دائر مدار امور جهان است. امروزه این حرف‌ها برای ما بسیار عادی و معمولی شده است که ما جهان را می‌سازیم و تدبیر آینده به عهده ماست. این‌ها حرف‌های بی‌چون و چرایی شده است. اگر کسی بگوید که از کجا این حرف را می‌زنید، می‌گویند که این‌ها بدیهیات است. ما تاریخ را می‌سازیم. شما می‌دانید که تا پانصد سال پیش هیچ کس چنین ادعایی نداشت. یعنی به فکر هیچ کس نرسیده بود، حتی به فکر استادان بزرگ یعنی افلاطون و ارسطو هم نرسیده بود که این بدیهی امروز را به زبان بیاورند. نگاه ما به عالم موجود چنان است که بعضی چیزها به نظرمان عادی و طبیعی می‌رسد و بعضی چیزها عجیب است. نگاهی که ارسطو و ... و ابن سینا به جهان داشتند با نگاه ما متفاوت بود. اگر امروز ابن سینا به مجلس ما می‌آمد و حرف‌های ما را می‌شنید، تعجب می‌کرد. ما امروز ابن سینا را کم و بیش می‌توانیم بفهمیم، اما ابن سینا اگر الان زنده می‌شد با نبوغی هم که داشت به دشواری سخنان ما را می‌فهمید. ولی ما کم و بیش می‌توانیم زبان او را بفهمیم برای این که بالاخره در پی او آمده‌ایم. این تحولات را کم و بیش می‌بینیم. معهذاً، اگر بخواهیم حقیقتاً ابن سینا را درک کنیم باید سیری در زمان او داشته باشیم. اما بدون فهم او چگونه در زمان او سیر کنیم؟ من نمی‌دانم این دور را چگونه باید حل کرد. دوستان عزیز من که اهل هرمنوتیک هستند می‌دانند که فیلسوفان حوزه هرمنوتیک چگونه این دور را طرح و حل می‌کنند. من اگر بخواهم وارد بحث شوم بحث طولانی می‌شود. مرادم از این مقدمه نسبتاً طولانی این بود که عرض کنم ما وقتی از فلسفه و جهان آینده سخن می‌گوییم حداقل باید قبول کنیم که فلسفه نسبتی با جهان دارد و تحقیق کنیم که این نسبت چیست. در این بحث مرادمان این است که بدانیم فلسفه در جهان آینده چه مقامی دارد یا فلسفه با جهان آینده چه می‌کند و جهان آینده با فلسفه چه سروکاری خواهد داشت. اخیراً یک امریکایی نامدار، یعنی ریچارد رورتی، استاد فلسفه و فیلسوف معاصر امریکایی، به تهران آمد و سخنرانی کرد. متأسفانه من در مجلس سخنرانی او حضور نداشتم، ولی وقتی ترجمه سخنان ایشان را خواندم دیدم که مطلب تازه‌ای مطرح نکرده است بلکه مطالبی را که قبلاً نوشته بود صورت خطابی داده و به طور ساده بیان کرده است. من با نظر آقای رورتی درباره فلسفه و دموکراسی موافق نیستم. اگر قرار باشد با استناد به حرف‌های خودشان با ایشان جدل کنیم آقای رورتی نمی‌تواند بگوید که دموکراسی مقدم بر فلسفه و مستقل از آن است.

اگر در قرن هجدهم چنین ارتباطی وجود داشته است فیلسوف ما باید بگوید که چگونه این ارتباط قطع شده است. حالا من به اشاره می‌گویم که چگونه این ارتباط قطع شده است. سخن رورتی را هم به کلی نفی نمی‌کنم، یعنی تا حدی هم به رورتی حق می‌دهم، اما سخن او را تعدیل می‌کنم. در این ده، پانزده سال اخیر، در همه جهان - در آمریکا و اروپا و حتی در کشور ما - این تمایل به وجود آمده که سیاست را مستقل از فلسفه در نظر آورند. اصلاً وقتی بحث علم مطرح شد، تا آنجا که من به یاد می‌آورم و می‌دانم، گمان نمی‌کنم کسی توجه جدی به رابطه علم با فلسفه کرده باشد و بداند که علم مبتنی بر فلسفه است. در تاریخ تجدد ما هر چه از فرنگ آمد پراکنده و بی‌ارتباط بود و اندیشه‌ای که آن همه را جمع کند وجود نداشت و به این جهت، در این تاریخ مداومت هم نیست. تقریباً همه منورالفکرهای ایران که کم و بیش شهرت هم دارند - یعنی اسمشان را می‌دانیم - مهجورند و آثارشان در دسترس نیست. به عبارت دیگر شما آثار منورالفکرهای قرن چهاردهم هجری و صد و پنجاه سال اخیر را نمی‌توانید پیدا کنید. در مورد این موضوع تأمل کنید که چه شده است که پیوند میان نسل‌ها در دوران اخیر گسیخته است. چرا ما کتاب غزالی را به آسانی می‌توانیم پیدا کنیم اما نوشته‌های میرزا آقاخان کرمانی را در کتابخانه‌ها هم نمی‌توانیم پیدا کنیم؟ توجه کنیم که این امر یک حادثه مهم تاریخی است. اگر گفته شود که غزالی صاحب مقام علمی مهمی است درست می‌گویند اما بعضی از گذشتگان که اهمیت غزالی را نداشتند آثارشان در دسترس است و با این که عده‌ای می‌گویند دوران‌شان گذشته است و کتاب‌هایشان به تاریخ گذشته تعلق دارد از آن‌ها صرف نظر نکرده‌ایم. آن‌ها چیزی دارند که مایه ماندگاریشان شده است. راستی چرا کسانی که فکر می‌کنیم فکرشان به دوره تجدد تعلق داشته و پیشروان منورالفکری بوده‌اند در میان ما غایبند و آثارشان در دسترس نیست؟ تقریباً همه آن‌ها گفته‌اند تا زمانی که فلسفه نباشد تجدد نمی‌آید. لفظ تجدد را اصلاً به کار نمی‌بردند و به جای آن مثلاً می‌گفتند تعلیم و تربیت یا علم. البته آن‌ها خود فلسفه نخوانده بودند یا کم خوانده بودند. دیگران هم به تذکر آن‌ها گوش نکردند. سید جمال‌الدین اسدآبادی نوشت که عثمانی چهل سال است که تعلیم و تربیت جدید را اخذ کرده است، اما چون مبانی آن را اخذ نکرده و ریشه را نگرفته است موفق نشده است و موفق هم نمی‌شود. افضل‌الملک کرمانی که برای دومین بار کتاب «دیسکور» دکارت را به فارسی ترجمه کرده، یک مقدمه خوب برای آن نوشته است و در آن‌جا به نامه‌ای از دکارت استناد کرده است. در آن نامه آمده است که ریشه درخت علم مابعدالطبیعه است و تنه آن درخت، فیزیک است و شاخه‌های آن درخت علوم طب و مکانیک و اخلاق است. این نامه تمثیل خوبی است. افضل‌الملک تمثیل را برای القای این معنی ذکر کرده بود که اگر می‌خواهید علم تأسیس کنید باید بنیاد آن را استوار کنید. از این بیان استنباط نشود که اگر کسی بخواهد فیزیک و زمین‌شناسی بخواند یا شیمیست شود باید اول فلسفه بخواند، بلکه نظر این بود که تا درخت علم ریشه نداشته باشد، یعنی پیوندی میان کارها و طرح‌ها در جامعه وجود نداشته باشد، تمدن را به صورت موازی یک نمی‌توان ساخت، یعنی تمدن موازیکی نیست که اجزا را بگیریم و کنار هم بگذاریم و کارها سامان یابد. یکی از فکرهایی که من هیچ وقت نمی‌پسندم و در سال‌های اخیر متأسف بودم که توسعه پیدا می‌کرد و مقبول هم می‌افتاد تفکر را محدود نباید کرد و جلو فکر و اندیشه را نمی‌توان گرفت اما قابل تأمل بود که اموری مثل فلسفه و اخلاق و علم به هم ربطی ندارند. گویی جهان بشری یک موازی یک است و ما می‌توانیم هر چیزی بگیریم و کنار چیز دیگر بگذاریم. اگر این کار برای ما میسر بود، اگر این در امکان ما بود و اگر این را در طرح آینده و در امکان‌های فرا روی خودمان دیده بودیم، بسیار خوب بود. یعنی اگر ما قادر به این معجزه بودیم که از هر آن‌چه در جهان وجود دارد بهترین و شریف‌ترین و عزیزترین را بگیریم و خباثت را رها کنیم، زودتر از طراحان مدرنیته که می‌خواستند

بهشت زمینی را تأسیس کنند آن را تأسیس می‌کردیم. بحث من این است که این کار نشدنی است. این کار در اختیار ما نیست و ما اختیار مطلق نداریم. چرا ما مسائل را درست برای خود مطرح نمی‌کنیم؟ وقتی جبر و اختیار را مطرح می‌کنیم، به طور مثال، می‌گوییم «من مختارم بین حضور در فلان مجلس و رفتن به جای دیگر و مشغول شدن به کار دیگر یکی را اختیار کنم». درست می‌گوییم اما فقط بین چیزهایی که در قلمرو اسکان‌های من، و افق فرا روی من است می‌توانم اختیار کنم؛ ما را در کل وجود مخیر نکرده‌اند و در دایره وجود سیر نداده‌اند که به ما بگویند شما هر چه خواستید انتخاب کنید و ما برای شما فراهم می‌کنیم و سفارش بدهید تا برای شما بفرستیم. بشر امکان‌هایی دارد و در حدود آن امکان‌ها آزاد است که اختیار کند. فلسفه شناخت این امکان‌هاست و به این جهت وجودش ضرورت دارد و هر جا نباشد آشوب بر نظم غلبه پیدا می‌کند.

آقای رورتی می‌گوید فلسفه با سیاست و دموکراسی ارتباط ندارد، یا دموکراسی و سیاست اصلاً با فلسفه ارتباط ندارند. من به عنوان یک معلم فلسفه، در صورتی که آن را به صورت قانون درآورند و عمل کنند و فلسفه را در چنگال سیاست نگذارند می‌پذیرم، به خصوص که فلسفه اصلاً در تصرف در نمی‌آید، چون لاقبل در دوره تجدد، فلسفه عین قدرت است. البته جنگ قدرت‌ها ممکن است واقع شود و فلسفه ممکن است در تاریخ در مقابل چیزی قرار گرفته باشد. اما در مقابل چیزی قرار گرفته که هم عرض اوست. دو چیز که در عرض هم هستند می‌توانند با هم نزاع کنند. دو چیز که در طول هم هستند نمی‌توانند با هم درافتند. اگر فلسفه منکر سیاست شود، نه فلسفه است و نه سیاست است. پدری که فرزندش را می‌کشد، خودش هم داغدار و ابتر است. سیاست از عهده فلسفه بر نمی‌آید و به این جهت، من به عنوان یک دانشجوی فلسفه خوشم می‌آید که بگویند سیاست و فلسفه با هم قهر هستند، به شرط این که کسی نخواهد از موضع سیاست فلسفه بیافد و با موضع سیاسی تفلسف کند. نظر من این است که ما در این صد و پنجاه سال به مقتضای سیاست فلسفه گفتیم و فلسفه‌ای که به مقتضای سیاست گفته شود، هر چه باشد فلسفه نیست، حتی اگر به مقتضای بهترین سیاست‌ها گفته شود. بنابراین، من حرف آقای رورتی را می‌پذیرم به شرط آن که به مقتضای دموکراسی فلسفه نگوید تا آن دیگری هم استالینیسیم یا نازیسم را با فلسفه توجیه نکند. فلسفه را در حدود مقتضیات دموکراسی محدود نباید کرد. وقتی از موضع سیاست، که ممکن است موضع خوب باشد یا موضع بد، می‌خواهید فلسفه بنویسید، این فلسفه عمق نخواهد داشت. بی‌وجه و بی‌جهت نبود که فرانسویس بیکن که جزو معدود فیلسوفان سیاستمدار است، ظاهراً در سیاست چندان موفق نبوده است و به نظر می‌رسد که دکارت نمی‌توانست اهل سیاست باشد و لایب نیتز کم و بیش به سرنوشت فرانسویس بیکن دچار شد. کانت که معلم و استاد مدرنیته است اصلاً در زندگی سیاسی هیچ مداخله و دخالتی نداشته و ماکس وبر که به سیاست علاقه داشته و همواره در سودای احراز مقامی در سیاست بوده، نتوانسته است به مقصد برسد، یعنی جان متفکر ماکس وبر این امکان را به او نداده که وارد سیاست شود. اما آیا او در سیاست کمتر از سیاستمداران آلمانی زمان خودش اثر گذاشته است؟ او بیشترین اثر را در سیاست آلمان و در سیاست اروپا و جهان گذاشته است. شاید شغل فلسفه و سیاست جدا باشند ولی باز هم این به اختیار ما نیست. اگر در تاریخ فلسفه جدید سیر کنیم می‌بینیم که در طی پنجاه شصت سال علم سیاست پدید آمد و جای فلسفه سیاسی را گرفت، اما دوباره فلسفه سیاسی بازگشت و علم سیاست به فلسفه سیاست وابسته شد. این امر بی‌وجه نبود. این فلسفه‌ها و سیاست‌های جدید و ایدئولوژی‌ها که به وجود آمد، همه پشتوانه جهان‌بینی داشت و جهان‌بینی‌ها پشتوانه فلسفه داشتند. جهان‌بینی مرتبه‌ای از فلسفه است که فلسفه را تنزل می‌دهد تا سطحی که بتواند پشتوانه و پشتیبان ایدئولوژی باشد. اگر به تاریخ نگاه کنید

سیاست جان لاک متناسب با فلسفه جان لاک و مؤسس بر فلسفه او است و سیاست اسپینوزا مؤسس بر متافیزیک او است. بنیان‌گذار سیاست جدید ماکیاوول است و بر مبنای فلسفه این سیاست را بنا نهاده است. ما سیاستی نداریم که فلسفه در آن نباشد. دموکراسی بر اساس اعلامیه حقوق بشر (اعلامیه اول یا اعلامیه امریکا) به وجود آمده است. اعلامیه حقوق بشر یکسره فلسفه است. اگر حقوق طبیعی را کنار بگذارید (به آن معنی که در اعلامیه حقوق بشر آمده است) حقوق بشر در هم می‌ریزد. طرح حقوق بشر طبیعی که امر حقوقی و امر سیاسی نیست. تعریف و تلقی بشر طبیعی امری است که در فلسفه پیش آمده است. متفکران قرن هجدهم بشری را تصور کردند که آن بشر، بشر طبیعی تعریف و تلقی شد و حقوقی برای او تصور کردند. تا آن زمان، چنین حقوقی برای بشر قائل نبودند. اصلاً حق و تکلیف را جدا نمی‌کردند و حق و تکلیف را به یک معنا به کار می‌بردند.

واجب آمد بر آدمی شش حق اولش حق واجب مطلق

یعنی تکلیفی که در برابر خدا داریم، حق خدا خوانده شده است. حق عین تکلیف است و تکلیف همان حق است. بشر جدید با فلسفه و در فلسفه تعریف شده است. به این بشر، بشر فاوستی می‌گویند. این بشر در فاوست کریستوفر مارلو و فاوست گوته تعریف و تصویر شده است. می‌بینیم که در فلسفه و هنر است که بنای مدرنیته و تجدد گذاشته شده است. حالا شما با نقد مدرنیته مواجه هستید و باید یکی از دو راه را برگزینید؛ یا به نقادان مدرنیته می‌پیوندید یا در مقابل نقادان مدرنیته می‌ایستید. استدعای من این است که از موضع سیاسی نگاه نکنید. در ادبیاتی که با آن سر و کار داریم و در آن زندگی کرده و به سر می‌بریم، همه جا مواضع سیاسی دخالت دارد و به این جهت سوء تفاهم پیش می‌آید. یکی می‌گوید که ما هنوز به مدرنیته نرسیده‌ایم، با پست مدرن چه کار داریم؟ چه کسی به پست مدرن رسیده است؟ پست مدرن چیست؟ اگر در جایی وجود دارد آن را نشان دهیم. آیا می‌توانیم آن را نشان دهیم؟ فلان فیلم را نشان می‌دهند و می‌گویند پست مدرن است، اما من درست متوجه نمی‌شوم و باید از شما بپرسم که این فیلم چگونه پست مدرن است و به چه معنا می‌گویید که پست مدرن است. آیا ما نظم پست مدرن داریم؟ یعنی در عالم، یک نظم مدنی، اجتماعی و سیاسی وجود دارد که بتوانیم نام آن را پست مدرن بگذاریم؟ من که چنین نظمی نمی‌شناسم. آمریکا، اروپای غربی و همه جهان مدرن است، منتهی بین این مدرن‌ها تفاوت وجود دارد. شما تصور می‌کنید که مراتبی وجود دارد که یکی مدرن است و دیگری مدرن‌تر است. اگر کسی از شما چنین تصور دارد من در این تصور شریک نیستم. من در مدرنیته درجات می‌بینیم و نه صورت‌های متفاوت. من مدرنیته مفلوک را می‌شناسم و همچنین مدرنیته‌ای هست که کم و بیش سامانی دارد ولی این سامان اکنون در حال در هم ریختن است. کسی که امروز به تفکر پست مدرن روی می‌آورد مخالف مدرنیته نیست بلکه آن را قابل نقد می‌داند. پست مدرن در روح و فکر و جان یک گروه فیلسوف و هنرمند و صاحب نظر پدید آمده است. جهان ما جهانی مدرن است. سراسر جهان مدرن است و همه مردم به نحوی به جهان مدرن پیوستگی پیدا کرده‌اند. ما با پست مدرن چه کار داریم؟ ما کاری به پست مدرن نداریم، پست مدرن دست از سر ما بر نمی‌دارد. پست مدرن درست همان طوری که دست از سر اروپایی‌ها بر نمی‌دارد از سر ما هم دست بر نمی‌دارد. ما خیال می‌کنیم که اگر پست مدرن را قبول نکنیم پست مدرن نمی‌آید، در حالی که تشریف می‌آورد. فکر منتشر می‌شود و جلوی انتشار آن را هم نمی‌توان گرفت. این گونه نیست که شما مصلحت‌اندیشی کنید و بگویید یک فلسفه‌ای را فلسفه رسمی می‌کنیم تا همه آن را بپذیرند. چنین چیزی اصلاً امکان‌پذیر نیست. می‌توان برای جامعه قانون و نظمی مقرر کرد و از مردم خواست که آن را رعایت کنند، که البته گاهی آن قانون را مراعات می‌کنند و گاهی هم مراعات نمی‌کنند. اما

نمی‌توان به مردم تکلیف کرد که فلان فلسفه را بپذیرید. ملاصدرا برای من بسیار عزیز و بزرگ است، اما آیا می‌توانم به دانشجویانم تکلیف کنم که همه فلسفه ملاصدرا را بپذیرند و فلسفه دیگر را قبول نکنند؟ من معلم هستم، نظر دارم و وظیفه‌ام این است که دانشجو هر چه از من پرسید در حد فهم خود به او جواب دهم. اگر برای دانشجویان تکلیف معین کنم که این را باید بپذیرید، دیگر معلم فلسفه نیستم.

آقای رورتی پراگماتیست است؛ پراگماتیستی است که وسعت نظر بسیار دارد و فلسفه‌های اروپایی را نیز خوانده است و دوستی خصوصی و همدلی فکری با بعضی فیلسوفان اروپا دارد. اصلاً فلسفه در آمریکا چیز دیگری شده است. فلسفه در آمریکا تحولی پیدا کرده که حتی در اروپا آن تحول را نداشته است. امروز شاید در هیچ جای جهان فلسفه بی‌رونق، رونق فلسفه آمریکا را نداشته باشد. آقای رورتی از تعابیر پست مدرن خوشش نمی‌آید، ولی گمان می‌کنم نمی‌داند در فضایی زندگی می‌کند که دموکراسی دیگر پشتوانه خود را از دست داده است.

او راست می‌گوید: دموکراسی آمریکا دیگر مبتنی بر فلسفه نیست. دموکراسی که تحقق پیدا کرد می‌تواند مبتنی بر فلسفه نباشد. اما به هر حال، نظر او و بعضی صاحب‌نظران دیگر تقریباً این است که می‌خواهند عدالت را به گونه‌ای تعریف کنند که دیگر گرفتار بحث‌های افلاطون و ارسطو و حتی بحث‌های رایج مربوط به عدالت نشویم. آن‌ها عدالت را با انصاف تعریف می‌کنند. اما این حرف رورتی اثبات نمی‌کند که دموکراسی و سیاست با فلسفه ارتباط ندارد. اگر کسی بگوید که یک مرد پنجاه ساله و یا یک زن چهل ساله دیگر به پدرش وابسته نیست و به مادرش هم وابستگی ندارد، آیا منظور این است که پدر و مادر ندارد؟ فرض کنیم ثابت شد دموکراسی فرانسه و انگلیس نیازی به فلسفه دکارت و لاک ندارد و دموکراسی آمریکا هم از پیرس و ویلیام جیمز و ... بی‌نیاز است. آیا نتیجه می‌شود که از اول هم بی‌نیاز بوده است زیرا که این دموکراسی از اروپا آمده است. درست است که دموکراسی آمریکا صفت خاص خود را دارد و آمریکایی شده است، اما به هر حال از اروپا مهاجرت کرده و همراه با حقوق بشر آمده است. فرانسه و آمریکا هر دو حقوق بشر را امضا کرده‌اند (با جزئی تغییرات که جفرسون در آن اعمال کرده است). بحث این است که آیا دموکراسی می‌توانسته است بدون فلسفه به وجود آید؟ به عبارت دیگر، آیا اگر تفکر آدمی و وجود آدمی دگرگون نمی‌شد، سیاست دگرگون می‌شد؟ آیا عالم جدید و روابط جدید به وجود می‌آمد؟ آیا سرمایه‌داری به وجود می‌آمد؟ و مگر بنیان‌گذار علم اقتصاد توانست که از فلسفه برکنار بماند؟ آدام اسمیت، بنیان‌گذار علم اقتصاد، یک فیلسوف است. همه بنیان‌گذاران علوم فیلسوف بوده‌اند. اگر جلد اول کتاب «کاپیتال» مارکس را مطالعه کنیم می‌بینیم که سراسر فلسفه است. مارکس فیلسوف بوده است. بحث بر سر این است که سیاست با فلسفه به وجود می‌آید. فلسفه جهان را تغییر داده است. فلسفه طرحی در افکنده است که جهان با آن تغییر کرده است. بیهوده نبود که مارکس گفت فلاسفه باید جهان را تغییر دهند. یعنی علم و تکنولوژی باید جای فلسفه را بگیرد. این نظر کارل مارکس است. یعنی فلسفه کار خود را انجام داده و تمام شده است. این مطلب که فلسفه تمام شده است مطلبی است که فکر نمی‌کنم در فلسفه معاصر فیلسوفی به آن نپرداخته باشد. فلسفه پایان یافته است، یعنی آنچه می‌توانسته انجام دهد، انجام داده است. یعنی هر چه داشته از قوه به فعل آمده و فلسفه به پایان راه خود رسیده است.

در بحث فلسفه و آینده، این پرسش نیز اهمیت دارد که کدام آینده؟ آینده‌ای که فرا روی غرب است فلسفه نمی‌خواهد. آقای رورتی هم معتقد است که دموکراسی فلسفه نمی‌خواهد. تنها آقای رورتی نیست که معتقد به تقدم دموکراسی بر فلسفه است. در تمام فلسفه‌های جدید، حتی آن‌هایی که علاقه بسیار به فلسفه دارند، از پایان فلسفه

می‌گویند. مارتین هیدگر از پایان فلسفه که فیلسوف پوزیتیویست منطقی فلسفه را رد کرده و منکر فلسفه شده و علم را اثبات کرده است؟ او هم پایان فلسفه را اعلام کرده است. شما امروز حوزه فلسفه‌ای نمی‌بینید که به معنایی پایان فلسفه را اعلام نکند. آقای فوکویاما پایان جهان را اعلام کرده و گفته است لیبرال دموکراسی دائمی خواهد بود. حالا سؤال این است که آیا درختی که به ریشه احتیاج ندارد به کلی قطع احتیاج از ریشه کرده یا ریشه دیگری می‌دواند. اکنون اگر از من بپرسند که آیا جهان آینده مبتنی بر فلسفه‌ای است که تا قرن نوزدهم در اروپا بسط پیدا کرده است، من نمی‌دانم چه پاسخی بدهم. ظواهر می‌گوید که چنین چیزی نیست. فیلسوفان و صاحب‌نظران و پیش‌بینان هم گواهی می‌کنند که وضع جهان فعلی، وضع تکنیک و وضع سیاست مبتنی بر فلسفه نمی‌تواند باشد. اما من در خوش‌بینی بعضی از آن‌ها شریک نیستم. من این دموکراسی فعلی را کمال دموکراسی نمی‌بینم. من دموکراسی فعلی را ناقص می‌دانم؛ نه این‌که بگویم هنوز به کمال نرسیده است. دموکراسی فعلی را از دموکراسی قبل از جنگ جهانی هم ناقص‌تر می‌بینم. این دموکراسی بیشتر دچار بحران است. این دموکراسی ریشه خود را می‌جوَد، اصول خود را نقض می‌کند. درست است که در حرف و گفت از این اصول و از حقوق بشر دفاع می‌کند. اما در عین دفاعی که از حقوق بشر می‌کند، حقوق بشر را نقض می‌کند. دموکراسی امروز دموکراسی کامل نیست. باید فکر کنیم بر سر دموکراسی و به طور کلی بر سر سیاست جهانی چه آمده است و چه خواهد آمد. این که آینده چه خواهد شد، متفکران آینده بین ما باید به آن پاسخ بدهند. بر حسب این که آینده چگونه در تفکر (نه در فهم، نه در خیال، نه در تصورات و نه در امیال و احوال) متفکران بی‌ادعا آشکار شود، تکلیف‌ها معین می‌شود و آنجاست که عالم آینده ساخته می‌شود. اگر حرف مرا بپذیرید که عالم مدرن در تفکر و تصور گالیله و دکارت قوام و نضج گرفت، یا الاقل نطفه آن منعقد شد، این حرف اکنون مرا هم می‌پذیرید که جهان آینده در تفکر به وجود می‌آید. تفکر در دوران پست مدرن فقط نقد و نفی می‌کند، اما نفی و نقدی مؤثر است که اثبات و ایجابی داشته باشد. در عالم فعلی چیزهایی است که اگر به نظر دقیق در آن بنگریم بیشتر بدبین می‌شویم. رنه شار شاعر فرانسوی به ما تذکر داده است که روی نیروگاه اتمی خانه ساخته‌ایم. اکنون وجود آدمی در معرض خطر قرار گرفته است. خطرهای بزرگ‌تر هم وجود دارند و به این جهت می‌توان بدبین بود. اما نباید بدبین بود. به هر حال کار بشر به پایان نرسیده است، اما با تدبیرهای جزئی نمی‌توان جهان آینده را ساخت. جهان آینده را ساخت. جهان آینده با یک طرح ساخته می‌شود و این طرح پشتوانه فکری و تفکر می‌خواهد. من اسم این را فلسفه به معنی اصلی لفظ می‌گذارم و آن را عین همدلی، دوستی، هماهنگی، هم‌نوایی با وجود و خردمندی می‌دانم. در هم‌نوایی با موسیقی جان و در جهت درک جهان، در جهت ساده نگاه کردن به وجود و موجود و با رهایی و آزادی از تکلفات فکری و شبه فکری که خود را به آن دچار کرده ایم، می‌توانیم به آینده بیندیشیم. ما نمی‌توانیم بگویم آینده جهان چه خواهد بود، اما حالا که همه صحبت از استقلال متن و نوشته از مؤلف می‌کنند و درباره مرگ مؤلف می‌گویند باید در اندیشه متن بود. این تنها یک منتقد فرانسوی نبود که از مرگ مؤلف گفت بلکه امروز همه می‌گویند. من می‌توانم با خیال راحت بگویم که تفکر همین متن است. تفکر ملک دکارت نبوده است. شعر ملک شاعر نیست. شعر این است که شما می‌خوانید. در تفکری که پدید می‌آید عالم آینده هم تعیین و تشخیص خود را پیدا خواهد کرد. این عالم از عالم ما جدا خواهد بود. البته ارتباط آن با عالم ما قطع نخواهد شد.

غربی‌ها تاریخ را به سه دوره تقسیم کردند: قدیم، قرون وسطی و جدید. آن‌ها تقسیم کردند و ما هم قبول کردیم. یعنی این را مطلق گرفتیم که تاریخ جهانی، تاریخ اروپاست. بین یونان و رنسانس یک گسیختگی وجود دارد. خدا در

فلسفه قرون وسطی شأنی پیدا می‌کند که در فلسفه یونان نداشتته است و شأنی را از دست می‌دهد که در فلسفه یونانی آن را به کمال داشته است. در فلسفه جدید درست است که بشر و فلسفه از قرون وسطی دور می‌شود، اما این طور نیست که به کلی از آن جدا شود و رابطه را قطع کند. اگر شما در قرون سیزدهم و چهاردهم قرون وسطی تأمل کنید می‌بینید که چه پیوستگی بین رنسانس و آن دو قرن وجود دارد. اگر نمی‌خواهید فلسفه آن زمان را بخوانید لااقل رمان «گل سرخ» اومبرتو اکو را بخوانید و ببینید که در قرن سیزدهم و چهاردهم چه خبرها بوده است. درست است که او در ظاهر زشتی‌هایی را که در دیرها بوده نشان داده اما از یک نهضت و جنبش علمی تو خبر داده است. با آن جنبش علمی است که قرون وسطی به دوره جدید پیوست. ما امروز چه ملاکی داریم که با آن در باب آینده سخن بگوییم؟ ملاک تعلق است، بحران را حس می‌کنیم. متفکری که در وجود خود بحران و درد را حس نمی‌کند، متفکر نیست. ما در عالمی هستیم که گویی در آن بحران و تحولی پدید می‌آید و ظاهر می‌شود. این درد کم و بیش راه را مشخص می‌کند. از ابتدای فلسفه گفته‌اند که فلسفه با حیرت شروع می‌شود. آیا ما حیرتی نسبت به آینده داریم؟ آیا زمان خود را درک می‌کنیم و در زمان خود و در وجود خود بحران می‌بینیم؟ اگر چنین است، ما رو به سوی آینده داریم. آینده، تکرار امروز نیست. تکرار امروز، زمان نیست. وقت و حالی را که متفکر در آن نیست، زمان به حساب نیاید. آن وقت بیرون از من اصلاً وقت من نیست. وقت تاریخ مثل قرن هفدهم، وقت دکارت و عصر دکارت است. من مثل یک سببی که داخل جعبه گذاشته می‌شود در زمان گذاشته نشده‌ام که در هر زمانی که قرار گیرم با آن زمان باشم. من آینده‌نگر، آینده را با خود دارم. اگر آینده را در خود دارم که تجربه می‌کنم، آن تجربه را می‌توانم بازگو کنم. آینده با تفکر قوام می‌یابد اما حوادث آینده را هیچ‌کس پیش‌بینی نمی‌کند یعنی ما نمی‌دانیم مردم در آینده چگونه زندگی می‌کنند، شعر چگونه خواهد بود، و بر سر صنعت و تکنولوژی و معاملات و مناسبات و قضا و قانون چه خواهد آمد تفکر هم به ما می‌گوید آینده چیست بلکه ما را به سوی آینده می‌برد و آینده ما را می‌سازد، تفکر بنیاد آینده است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی